پرده آخر ملکه جنایت و سرانجام کارآگاه محبوب

پوآرو دست به کار می‌شود

شرق: «کیست که تجربه‌ای کهنه را به باد بیاورد با احساسی قدیمی با بازبابه و اندوهی غریب و ناگهانی بر دلش نشیند؟» این جمله نخستین رمان «پرده»، آخرین پرونده هرکول پوآرو، این کارآگاه معروف است که آن را شاهکار آگاتا کریستی می‌دانند. «پرده» علاوه‌بر اینکه در میان آثار آگاتا کریستی یکی از بهترین رمان‌هایش است، منتقدان بسیاری آن را «یکی از برجسته‌ترین آثار فلسفه توسط آگاتا کریستی» هم می‌شمارند که نویسنده‌اش در آن اینگونه مرسوم رمان‌های جنایی- پلیسی را کنار گذاشته و به سبک تازه‌ای درپی زاثر می‌رسد. چنان‌که مترجم «پرده»، در پس‌گفتاری بر کتاب می‌نویسد آخرین پرونده پوآرو اولین دهه چهل میلادی نوشته شده است. زمانی که جهان درگیر جنگ جهانی دوم بود. کریستی کوپا مایل بود این کتاب پس از مرگش منتشر شود و ازاین‌رو آخرین ماموریت هرکول پوآرو را سی سال نزد خود نگه می‌دارد تا اینکه بکباره تغییر عقیده می‌دهد و آن را به ناشر می‌سپارد و سه ماه بعد از انتشارش از دنیا می‌رود. آگاتا کریستی با نام الهی کلاریسا کریستی، در سال ۱۸۹۰ در انگلستان متولد شد. او ابتدا با نام مستعار رمان‌های عاشقانه با نه‌نمایه‌های معمایی می‌نوشت و بعدها نام خودش با رمان‌های جنایی و کارآگاهی بر سر زبان‌ها افتاد و تا حدی در این زاایر پیش رفت که دو تن از مهم‌ترین کارآگاهان تاریخ ادبیات جنایی را خلق کرد: خانم مارپل و کارآگاه پوآرو. «مجموعه‌هایی که از حیث طراحی بی‌رنگ‌های رازآلود و گوفاقکی و گوگشایی چنان نبوغ‌آمیز و جیردستانه‌اند که لقب ملکه جنایت را برای آگاتا کریستی به ارمغان آوردند». جالب آن است که شهرت آثار این نویسنده تا حدی است که در کنار شکسپیر، پرفروش‌ترین نویسنده تمام ادوار تاریخ نیز لقب گرفته است. «علاقه وافر کریستی به مطالعه آثار جارلز دیکنز و سِر آرتور کانن دویل، را در سنین پایین به زائر جنایی علاقه‌مند کرد و در نهایت در اوایل دهه سوم زندگی‌اش شروع کرد به نگارش داستان‌های جنایی. آگاتا کریستی از نویسندگان عصری است موسوم به عصر طلایی کارآگاهی‌نویسی کلاسیک. این عنوان به رمان‌هایی کارآگاهی با سبک و الگوی مشابه اطلاق می‌شد که در حد فاصل جنگ جهانی اول و دوم خلق شدند. و اغلب نویسندگان این عصر بریتانیایی بودند». آگاتا کریستی در «پرده» (آخرین پرونده هرکول پوآرو)، برخی از قواعد موسوم رمان‌های کارآگاهی کلاسیک را که آثار خود او متعلق به این جریان است، نقض می‌کند و به روش دیگری داستان را پیش می‌برد. ازجمله اینکه او در رمان «پرده» از رسم ناشناخته‌ای نام می‌برد که نیازمند توضیح مفصل علمی است و او با توضیحات مبسوط علمی از زبان شخصیت‌های کتاب مخاطب را به دام انداخته زهرآگین و سم فیزوستیگمای مشتق از آن آشنا می‌کند». مورد دیگر اینکه، کارآگاه پوآرو برخلاف غالب کارآگاهان تا پایان داستان سرنخ جنایی به دست دستیاران و مخاطبان نمی‌دهد و اما مهم‌ترین قاعده‌ای که در این رمان نقض شده عدم ارتکاب قتل به دست کارآگاه رمان است. «کریستی اینبار سلول‌های خاکستری هرکول پوآرو، این کارآگاه زرنقش وسواسی و اخلاق‌مدار بلژیکی‌تبار را علاوه‌بر کروگشایی از راز جنایت در خدمت آن میزان پرداختن قتل به کار می‌گیرد». پوآرو اینجا در مقام مجری قانون خود را محق می‌داند تا دست به عمل زده و قاتل را به سزای عملش برساند و جالب آنکه مخاطب را نیز با خود همدل و همراه می‌کند.

از جذابیت‌های دیگر رمان «پرده» این است که قاتل این رمان (نورتون)، نه عامل قتل بلکه وسوسه‌گر ارتکاب قتل به دست دیگران است؛ قاتلی ایستاده بیرون کود و جایتلیگری مستوجب عقوبت که به سبب عیان‌بودن نقشش در جنایات و فقدان ادله محکمه‌پسند در هیچ دادگاهی محاکمه نشده است. او جوانی دست‌وپاچلفتی و افسرده‌حال و شیفته طبیعت و پرندگان است. هیستگز: دستیار پوآرو و راوی رمان، معتقد است ارتکاب قتل به دست کسی چون او دور از ذهن است و حتی حاضر نیست به عنوان یکی از مظنونین به او دارداه قسمی را چیزی بدانید. اما کب و گفت‌وگو با او همواره دلنشین است؛ چراکه فارغ از هر حب و بغض، او بیش از هر چیز به ادبیات می‌اندیشد.

احمد غلامی: بادم نمی‌آید چرا دسته‌جمعی رفته بودیم توی کندمزار، آن‌هم سر ظهر. من از کوه جدا شدم، رفتم تا تنهایی جیرجیرک بگیرم. هوا گرم نبود. هنوز کندمزار سبز بود و خوشه‌ها طلایی نشده بودند. صدای یکنواخت جیرجیرک‌ها را دنبال کردم و هرچه به آنها نزدیک‌تر می‌شدم صدایشان بلندتر می‌شد و می‌فهمیدم قضیه‌ام چندانی با آنها ندارم. روی خوشه‌های سبز نشسته بودند و برای دل خودشان آواز می‌خواندند. به دشواری می‌شد آنها را دید. بال‌هایشان سبز بود و توی سبزی خوشه‌های گندم گم شده بودند. همان وقت بود که آرام‌آرام برمی‌داشتم تا نزدیک‌شان برسم و غافلگیرشان کنم و بگیرمشان توی مشتم. صدای جیرجیرک بلند و بلندتر می‌شد و من می‌دانستم به آنها نزدیک و نزدیک‌تر شده‌ام، و حالا باید روی یکی از خوشه‌ها پیدایش می‌کردم. پیدایش کردم. بال‌های سبزش درخشش خیره‌کننده‌ای داشت. چست زدم که بگیرمش. پایم گرفت به چیزی و با سر خوردم زمین و افتادم توی کندمزار. جیرجیرک فری کرد و رفت. بلند شدم و نشستم. بعد سکوت همه‌جا را برگرد. بوی کندمزار و نسیم خنکی که می‌وزید. کیفم را کوک کرد که دراز بکشم. یکی صدایم زد. مریم بود. خودم را پنهان کردم تا سر به سرش بگذارم و بترسانمش و غافلگیرش کنم. نزدیک و نزدیک‌تر شد. صدای پاهایش را می‌شنیدم. یک‌دفعه بلند شدم و فریاد کشیدم. مریم برخشت‌زده جمع کشید و دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و چند قدم عقب رفت. می‌دانی چه شد؟ نمی‌خواهم بگویی چه اتفاقی افتاد. خودم بعدا برایت می‌گویم. اما قبلش می‌خواهم برایم بگویی بچگی تو چطور گذشت و چه چیزی بهتر از همه در دهنت باقی مانده است.

محمود حسینی‌زاد: یک عالم تصویر دارم از این دوران. زیاد. پدرم کارمند دولت بود. از این کارمندها که هرچند سال یک کوشه‌ای از مملکت هستن. اقوام و فامیل هم تهران بود. خود پدرم و مادرم هم اهل سفر. اون زمان‌ها که ماشین خیلی سفر نمی‌رفتن. همه اینها دست به دست داد تا این سال‌ها خیلی این‌ور و اون‌ور باشیم. باعث شد تا یک عالم تصویر داشته باشم از دوران کودکی که راستش نمی‌دونم از کی شروع می‌شه و کجا تموم. چی کار باید بکنی که جزء سال‌های کودکی طبقه‌بندی بشه و چی کار نکنی که بکن کجا اون دوران اومده بیرون؟ نمی‌دونم. ولی برات می‌گم. باشه. چیزهای زیادی داشتم. مریم هم داشتم. ولی نه از اون مریم‌ها که تو می‌گی. اما کفتم مریم و می‌خوام گریز بزنم به موضوع دیگه. بذار یک چیز دیگه رو که خیلی وقته کوشه ذهنمه اینجا بگم. از اون موضوع‌ها که شهر بخشی از ادبیات ما و برام همیشه سؤاله که خب از کجا اومدن؟ یعنی چرا این قبیل موضوع‌ها شدن تجربه جمعی قلم و دوربین به‌دست‌ها؟ قضیه کاملا گاری نداره به فیلم. ولی همین موضوع. این دخترها یه‌سری کوچولوی عاشق از کجا می‌آن؟ حالا عاشق نه. اما مجذوب. شیفته. سودایی. پسربچه‌های هفت هشت‌ساله که دخترچه‌های هفت هشت‌ساله دنباشون رو عوض می‌کن؟ دخترچه‌های هفت هشت‌ساله که پسربچه‌های هفت هشت‌ساله فوتبال بازیکن توی کوچه، حواسشون رو می‌برن؟ توی تعزیه‌ها هشت و نوی روضه‌ها. توی اتوبوس و پارک. لب روضه‌خونه‌ها. همین پسربچه و دخترچه‌ها توی کودتای بیست‌وهشت مرداد هشت می‌آن؟ حالا عاشق نه. اما مجذوب. شیفته. سودایی. پسربچه‌های هفت هشت‌ساله که دخترچه‌های هفت هشت‌ساله دنباشون رو عوض می‌کن؟ دخترچه‌های هفت هشت‌ساله‌ای که پسربچه‌های هفت هشت‌ساله فوتبال بازیکن توی کوچه، حواسشون رو می‌برن؟ توی تعزیه‌ها هشت و نوی سیزده بدر. از کجا توی دست پدر رفتم؟ یک جایی دوتا توی نخی نوبسنده و فیلم‌ساز و جای سیج در خانواده‌ها؟

غلامی: بین من به تو کفتم از اینکه بین من و مریم چه اتفاقی افتاده، چیزی نگو اما طاقت نیاوردی و کفتی. از عشق کفتی و از مریم‌ها در زمان‌های مختلف. برایم جالب بود تو خواسته یا ناخواسته نتوانستی درباره عشق. آن‌هم عشق دوران کودکی کفتی و علی‌رغم میل من، بیان می‌کنی از عشق کفته بودم. پرده از مابقی اتفاق بین من و مریم برداشتی. پس این بحث اون بعدی روایت مریم. خیلی به درد می‌خورد. چون اساس رمان «بیست رخم کاری» است. موسوه. موسوه‌ای که در ذهن ما می‌خُلد و آرام و آرام‌آرام را از ما می‌گیرد. محصول در حاجی موسوه و ازاین موسوه فرار می‌رود؛ یعنی این موسوه است که لذت دارد و اوضای میل موسوه. به نظرم این در داستان «بیست رخم کاری» هم وجود دارد. آدم‌ها هرچه می‌خوان دارند اما باز در تکاپوی داشتن و به انحصار درآوردن هستند. پس اینه (پول). در اینجا خیلی معنا ندارد. مسئله ارضای میل است. ارضای موسوه که به نظرم کاتالیزور میل است. این همان موسوه مکیت است. حالا از اینجا می‌خواهم بروم به دنیای دیگر. دنیای تصاحب روح آدم‌ها. یکی کاری که داستایفسکی با آدم‌هایش می‌کند. آدم‌های داستایفسکی بیش از هر چیز در تمنای سلطه بر افکار آدم‌ها هستند. خدا هم در قدرت که آمال و آرزوهایش تسلط بر اذهان مردم است. یادم نیست کجا خواندم که شیطانی‌ترین اعمال، تسلط بر روح آدم‌هاست.

دومین مسئله در روایت اولم یعنی روایت مریم، قیرب است. محصول خان. اکثر داستان‌هایم تو را درباره عشق و مریم جدی بگیرم باید بگویم موفق شده‌ام لحظه‌ای تو را قیرب بدهم. از اینجا می‌خواهم بگویم. یعنی چقدر است راحت زمینه‌سازی برای قریب. فقط کافی است تو به کسی با چیزی بازه داشتی تا زود قیرب بخوری. از این توفند در سیاست بسیار سود جستند. الان در بی کشف رمز و رازهای سیاست نیستم. دست تو قصد را بی ان هستم که ببینم مریم می‌تواند در مثال زمینه‌سازی مسیرا باشد. اسمش را می‌گذارم هنر قریبکاری در سیاست. بین فضاسازی، برای رسیدن به مقصود چه جاذبه‌های دارد که هرکسی را قریب می‌دهد. شاید هم کلیشه‌هایی که در ذهن ما وجود دارد درست‌کردار ما به غیر از آن کلیشه‌ها برای ما به جیز دیگری فکر کنیم. آیا فضاسازی همان میدان تهیه است؟ و ما مثل بُشه‌ای در این میدان جاذبه رها می‌شویم و قرائنی‌های مغناطیسی- هدایت ما را به عهده دارند و ما فقط تسلیم می‌کنیم که این خودمان که مقصود کنیم که آزادیم و انتخاب می‌کنیم و مسل می‌وزیزیم. در صورتی که ما فقط قربانی را اطاعت می‌کنیم که نیروهای جاذبه پشت سر ما و نیروهایی که احاطه‌مان کرده‌اند. ما را به سمتی که دلشان می‌خواهد می‌کشانند.

حسینی‌زاد: خب تو توی دو سه دقیقه یک عالم موضوع مطرح کردی. توانایی به انحراف کشیدن ذهن، قدرت وسوسه. سیاست. مسئله «بیست رخم کاری»، رفقی بیش افلاطون و غار معروفش و جزیره‌ای هست. اما مجایم کردی که (محدود کنم خودم و به ادبیات) مریم‌ها و احمدهای اینجا به همراه وسوسه‌ها هست.

وسوسه پیدا کردن ظلوفیتی که نداشتیم. حدس می‌هم همین بود. خود پدرم و مادرم هم اهل و شاعر و فیلم‌ساز. مریم و احمد تنو یچکی داشته باشند و تنو بزرگی نه! همه‌شان احتمالا «نوف گوزرده شده هستن که بعدا لکاته!

راستش من هم مریم داشتم. اما نه از مریم شماها. پیوند خونی داشتیم با هم و نمی‌شد توی کندمزارها تنها برم. کلام سخت‌گیر و مبدون حس‌آباد و لاهزار... بر بد خاطرات؟ همه اینها بود. واقعا بود.

یک جایی توی این دوران خانه‌مان ساختمان بزرگی بود بالای یک بلندی. نمی‌دونم یا چقدر فاصله تو خونه‌مون یک پرسه‌ای بود. بعدها فهمیدم اسمش حیاط‌ویره. آن طرف روحضونه هم قوه. کوهش قهوه‌ای. روی روحضونه یک پل آهنی که فکر کنم پل راه‌آهن بود. یک شب بادمه همه بیدار شدن. سروصدا بود. همه از خونه دویدیم بیرون. آدم‌های دیگه هم اومده بودن. جایی که زندگی می‌کردیم کلا

الگری از هوشنگ وزیری‌کیا

دو راوی، یک روایت؛ احمد غلامی و محمود حسینی‌زاد

سیل ما را با خود برد یا آورد

با محمود حسینی‌زاد به واسطه ترجمه‌اش از زبان آلمانی آشنا شدم. از او دعوت کردم و به نشر فاذ آمد. آن زمان کتاب‌های بخش بزرگسال افق را انتخاب می‌کردم. به او حرف زدم و کفتم اگر برخی از کتاب‌های نویسندگان آلمانی را در این انتشارات ترجمه کنید، شاید قدم مؤثری در معرفی نویسندگان آلمانی بردارید که در ایران کمتر کسی سراغ آثارشان رفته است. این اتفاق رخ داد. نمی‌دانم تا چه میزان کارها مدون و آن روز به نتیجه مطلوب رسید. اما دیدار با محمود حسینی‌زاد موجب شد دوستی ما با یکدیر و بعدها به من آثار داستانی‌اش آشنا شدم. این دوستی عمق بیشتری پیدا کرد. حسینی‌زاد، مردی آرام و صلح‌طلب است و به‌ندرت پیش می‌آید دوراو مجادله‌های پایان‌ناپذیر شود. حسینی‌زاد تلاش می‌کند از کنار مسائلی که به آنها باور ندارد یا دوست نمی‌دارد، به آرامی بگذرد. از همین رو شما به دشواری می‌توانید نظر و دیدگاه‌هایش را درباره کسی یا چیزی بدانید. اما کب و گفت‌وگو با او همواره دلنشین است؛ چراکه فارغ از هر حب و بغض، او بیش از هر چیز به ادبیات می‌اندیشد.

احمد غلامی: بادم نمی‌آید چرا دسته‌جمعی رفته بودیم توی کندمزار، آن‌هم سر ظهر. من از کوه جدا شدم، رفتم تا تنهایی جیرجیرک بگیرم. هوا گرم نبود. هنوز کندمزار سبز بود و خوشه‌ها طلایی نشده بودند. صدای یکنواخت جیرجیرک‌ها را دنبال کردم و هرچه به آنها نزدیک‌تر می‌شدم صدایشان بلندتر می‌شد و می‌فهمیدم قضیه‌ام چندانی با آنها ندارم. روی خوشه‌های سبز نشسته بودند و برای دل خودشان آواز می‌خواندند. به دشواری می‌شد آنها را دید. بال‌هایشان سبز بود و توی سبزی خوشه‌های گندم گم شده بودند. همان وقت بود که آرام‌آرام برمی‌داشتم تا نزدیک‌شان برسم و غافلگیرشان کنم و بگیرمشان توی مشتم. صدای جیرجیرک بلند و بلندتر می‌شد و من می‌دانستم به آنها نزدیک و نزدیک‌تر شده‌ام، و حالا باید روی یکی از خوشه‌ها پیدایش می‌کردم. پیدایش کردم. بال‌های سبزش درخشش خیره‌کننده‌ای داشت. چست زدم که بگیرمش. پایم گرفت به چیزی و با سر خوردم زمین و افتادم توی کندمزار. جیرجیرک فری کرد و رفت. بلند شدم و نشستم. بعد سکوت همه‌جا را برگرد. بوی کندمزار و نسیم خنکی که می‌وزید. کیفم را کوک کرد که دراز بکشم. یکی صدایم زد. مریم بود. خودم را پنهان کردم تا سر به سرش بگذارم و بترسانمش و غافلگیرش کنم. نزدیک و نزدیک‌تر شد. صدای پاهایش را می‌شنیدم. یک‌دفعه بلند شدم و فریاد کشیدم. مریم برخشت‌زده جمع کشید و دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و چند قدم عقب رفت. می‌دانی چه شد؟ نمی‌خواهم بگویی چه اتفاقی افتاد. خودم بعدا برایت می‌گویم. اما قبلش می‌خواهم برایم بگویی بچگی تو چطور گذشت و چه چیزی بهتر از همه در ذهنت باقی مانده است.

محمود حسینی‌زاد: یک عالم تصویر دارم از این دوران. زیاد. پدرم کارمند دولت بود. از این کارمندها که هرچند سال یک کوشه‌ای از مملکت هستن. اقوام و فامیل هم تهران بود. خود پدرم و مادرم هم اهل سفر. اون زمان‌ها که ماشین خیلی سفر نمی‌رفتن. همه اینها دست به دست داد تا این سال‌ها خیلی این‌ور و اون‌ور باشیم. باعث شد تا یک عالم تصویر داشته باشم از دوران کودکی که راستش نمی‌دونم از کی شروع می‌شه و کجا تموم. چی کار باید بکنی که جزء سال‌های کودکی طبقه‌بندی بشه و چی کار نکنی که بکن کجا اون دوران اومده بیرون؟ نمی‌دونم. ولی برات می‌گم. باشه. چیزهای زیادی داشتم. مریم هم داشتم. ولی نه از اون مریم‌ها که تو می‌گی. اما کفتم مریم و می‌خوام گریز بزنم به موضوع دیگه. بذار یک چیز دیگه رو که خیلی وقته کوشه ذهنمه اینجا بگم. از اون موضوع‌ها که شهر بخشی از ادبیات ما و برام همیشه سؤاله که خب از کجا اومدن؟ یعنی چرا این قبیل موضوع‌ها شدن تجربه جمعی قلم و دوربین به‌دست‌ها؟ قضیه کاملا گاری نداره به فیلم. ولی همین موضوع. این دخترها یه‌سری کوچولوی عاشق از کجا می‌آن؟ حالا عاشق نه. اما مجذوب. شیفته. سودایی. پسربچه‌های هفت هشت‌ساله که دخترچه‌های هفت هشت‌ساله دنباشون رو عوض می‌کن؟ دخترچه‌های هفت هشت‌ساله که پسربچه‌های هفت هشت‌ساله فوتبال بازیکن توی کوچه، حواسشون رو می‌برن؟ توی تعزیه‌ها هشت و نوی روضه‌ها. توی اتوبوس و پارک. لب روضه‌خونه‌ها. همین پسربچه و دخترچه‌ها توی کودتای بیست‌وهشت مرداد هشت می‌آن؟ حالا عاشق نه. اما مجذوب. شیفته. سودایی. پسربچه‌های هفت هشت‌ساله که دخترچه‌های هفت هشت‌ساله دنباشون رو عوض می‌کن؟ دخترچه‌های هفت هشت‌ساله‌ای که پسربچه‌های هفت هشت‌ساله فوتبال بازیکن توی کوچه، حواسشون رو می‌برن؟ توی تعزیه‌ها هشت و نوی سیزده بدر. از کجا توی دست پدر رفتم؟ یک جایی دوتا توی نخی نوبسنده و فیلم‌ساز و جای سیج در خانواده‌ها؟

غلامی: راست می‌گویی سیل ترسناک است. توی سیل لرستان، با دوستی آشنا شدم. انگار سیل او را برایم آورده بود و سیل او را برد. قضیه کار آنجا افتاد. دوستی خیلی خوبی بود. دوستی بی‌غل و غش. به آنهایی که سیل‌زده‌اند می‌گویند سیل خیلی چیزها برایشان آورد. دوستم که برای کمک به سیل‌زدگان لرستان رفته بود، برایم داستانی را درباره سیل‌زدگان آورد. دوستم که برای کمک به سیل‌زدگان لرستان رفته بود، برایم داستانی را درباره سیل‌زدگان آورد. محصول در حاجایی دوستم و ازاین موسوه فرار می‌رود؛ یعنی این موسوه است که لذت دارد و اوضای میل موسوه. به نظرم این در داستان «بیست رخم کاری» هم وجود دارد. آدم‌ها هرچه می‌خوان دارند اما باز در تکاپوی داشتن و به انحصار درآوردن هستند. پس اینه (پول). در اینجا خیلی معنا ندارد. مسئله ارضای میل است. ارضای وسوسه که به نظرم کاتالیزور میل است. این همان وسوسه مکیت است. حالا از اینجا می‌خواهم بروم به دنیای دیگر. دنیای تصاحب روح آدم‌ها. یکی کاری که داستایفسکی با آدم‌هایش می‌کند. آدم‌های داستایفسکی بیش از هر چیز در تمنای سلطه بر افکار آدم‌ها هستند. خدا هم در قدرت که آمال و آرزوهایش تسلط بر اذهان مردم است. یادم نیست کجا خواندم که شیطانی‌ترین اعمال، تسلط بر روح آدم‌هاست.

دومین مسئله در روایت اولم یعنی روایت مریم، قیرب است. محصول خان. اکثر داستان‌هایم تو را درباره عشق و مریم جدی بگیرم باید بگویم موفق شده‌ام لحظه‌ای تو را قیرب بدهم. از اینجا می‌خواهم بگویم. یعنی چقدر است راحت زمینه‌سازی برای قریب. فقط کافی است تو به کسی با چیزی بازه داشتی تا زود قیرب بخوری. از این توفند در سیاست بسیار سود جستند. الان در پی کشف رمز و رازهای سیاست نیستم. دست تو قصد را بی ان هستم که ببینم مریم می‌تواند در مثال زمینه‌سازی مسیرا باشد. اسمش را می‌گذارم هنر قریبکاری در سیاست. بین فضاسازی، برای رسیدن به مقصود چه جاذبه‌های دارد که هرکسی را قریب می‌دهد. شاید هم کلیشه‌هایی که در ذهن ما وجود دارد درست‌کردار ما به غیر از آن کلیشه‌ها به جیز دیگری فکر کنیم. آیا فضاسازی همان میدان تهیه است؟ و ما مثل بُشه‌ای در این میدان جاذبه رها می‌شویم و قرائنی‌های مغناطیسی- هدایت ما را به عهده دارند و ما فقط تسلیم می‌کنیم که این خودمان که مقصود کنیم که آزادیم و انتخاب می‌کنیم و مسل می‌وزیزیم. در صورتی که ما فقط قربانی را اطاعت می‌کنیم که نیروهای جاذبه پشت سر ما و نیروهایی که احاطه‌مان کرده‌اند. ما را به سمتی که دلشان می‌خواهد می‌کشانند.

حسینی‌زاد: خب تو توی دو سه دقیقه یک عالم موضوع مطرح کردی. توانایی به انحراف کشیدن ذهن، قدرت وسوسه. سیاست. مسئله «بیست رخم کاری»، رفقی بیش افلاطون و غار معروفش و جزیره‌ای هست. اما مجایم کردی که (محدود کنم خودم و به ادبیات) مریم‌ها و احمدهای اینجا به همراه وسوسه‌ها هست.

وسوسه پیدا کردن ظلوفیتی که نداشتیم. حدس می‌هم همین بود. خود پدرم و مادرم هم اهل و شاعر و فیلم‌ساز. مریم و احمد تنو یچکی داشته باشند و تنو بزرگی نه! همه‌شان احتمالا «نوف گوزرده شده هستن که بعدا لکاته!

راستش من هم مریم داشتم. اما نه از مریم شماها. پیوند خونی داشتیم با هم و نمی‌شد توی کندمزارها تنها برم. کلام سخت‌گیر و مبدون حس‌آباد و لاهزار... بر بد خاطرات؟ همه اینها بود. واقعا بود.

یک جایی توی این دوران خانه‌مان ساختمان بزرگی بود بالای یک بلندی. نمی‌دونم یا چقدر فاصله تو خونه‌مون یک پرسه‌ای بود. بعدها فهمیدم اسمش حیاط‌ویره. آن طرف روحضونه هم قوه. کوهش قهوه‌ای. روی روحضونه یک پل آهنی که فکر کنم پل راه‌آهن بود. یک شب بادمه همه بیدار شدن. سروصدا بود. همه از خونه دویدیم بیرون. آدم‌های دیگه هم اومده بودن. جایی که زندگی می‌کردیم کلا

نگرفته بودن و چرا باید فرار می‌کردن و چرا ترسیده بودن و فردا حالا جی می‌شه. کارگرها که پیچیده بودن سمت کارخونه‌ها، فردای اون روز حتما شنیده بودن که بکیریکیرها شروع شده و حتما ترسیده بودن و حتما چندتاشون گرفتار شده بودن و جا خورده بودن که پاسبان‌هایی اومده بودن دنبالشون که شبا با هم توی قهوه‌خونه جایی می‌خوردن. کارگرهایی که پیچیده بودن سمت کارخونه‌ها برده بودن و چند تاشون رو ایستاده بودن سینه دیوار و حتما شاعرها فکر کرده بودن ای باباً مظفر و حسنعلی و اصغر و محمد و غضنفر کجا و واردان و نازلی و آرش و چلچله کجا و شعرهاشون رو برای کروه دوم نوشتن که خب خیلی خوش‌آهنگ هستن. بعد برای بچگی‌های کارگرها شعر گفتن و گفتن حسنی بالاخره باد کرفت برد حموم. اون وقت کارگرهایی که پیچیده بودند سمت کارخونه‌ها. چند سال بعد هم پیچیدن توی بازار بزرگ تهران و بازار مشهد و بازار تبریز و چند سال بعد توی مزارع نیشکر و همیشه هم چه خرداد و چه بهمن صورت‌هاشون سرخ سرخ بود و چشم‌های درشت منکش‌شون ملتهب و سبیل و ریش‌هاشون خیس عرق و هیچ‌کدوم هم مریمی نداشتن که از توی کندمزار که عین موج‌های طلای مذاب توی آفتاب می‌درخشید سبلی بزنه توی کوشتون و تازه اگر می‌زد خوشتون هم می‌اومد. توی کندمزارها می‌دویدن و توی مزارع نیشکر هم مریم نبود. کارگرهایی که پیچیدن سمت کارخونه‌ها، تیپا خورده بودن.

غلامی: دیگر سرنوشت مریم را دنبال نمی‌کنم. همان‌جا رهایش می‌کنم. در همان لحظه‌ای که از او سیلی خوردم و معنای عشق برایم عوض شد. چرا باید دنبالش کنم، برای اینکه غرور از دست‌رفته‌ام را التیام ببخشم؟ نه هرگز مایل به چنین کاری نیستم. پس دیگر درباره او و سرنوشت غم‌انگیزی که از سر کذرانده حرفی نمی‌زنم. البته من اسلحه «ام ۱۶» را هم نمی‌شناسم. با اینکه با اسلحه بیکانه نیستم. با «ژ ۳» تیراندازی کرده‌ام. ۱۱ کیلو وزن دارد. اگر کلوله‌اش به کسی بخورد از طرفی که داخل رفته، سوراخ کوچکی به اندازه همان کلوله باز می‌کند و از طرف دیگر حفره‌ای به اندازه یک کف دست. این را روزهای اول جبهه به ما کفتند که هوس شوخی با «ژ ۳» به سرمان نزند. «ژ ۳» اسلحه نفرت‌انگیزی است. آدمکشی بی‌رحم است. با «ژ ۳» هرکز زیبایی در انتظار کسی نیست. حالا بکذریم از اینکه سنکین هم هست و موقع حمل آن عرق از هفت بند بدنت سرازیر می‌شود؛ «تف، تف به این ژ ۳». ابراهیمی را همین «ژ ۳» ناکار کرد. باورت می‌شود؟ می‌کفتند آقا با «ژ ۳» شوخی نکنید! ولی همین که به آدم می‌کویند این کار شوخی‌بردار نیست، آدم ویرش می‌کیرد شوخی کند. سربازی که ابراهیمی را ناکار کرد، از همین جنبه بود. اسلحه به‌ظاهر خالی را جلویش کرفته بود و کفته بود «بزنم کلاه‌ایی‌ت را برایتم طرف سنکر؟» او هم کفته بود «اکر جرئتش را داری بزن!» (البته من مؤدبانه‌اش کردم). سرباز هم شلیک کرده بود و یک کلوله بر پیشانی ابراهیمی یک خال هندی کذاشته بود. اما از طرف دیگر کله‌ای برایش نمانده بود. برای همین من عاشق «کلاشینکف» شدم. بین، مهم نیست است. کلاشینکف را به نیت کشتن نساخته‌اند. به نیت این ساخته‌اند که نیروهای دشمن از میدان بیرون بروند. ولی این تنها دلیلی نیست که من از کلاشینکف خوشم می‌آید. من به این اسلحه مدیونم. اکر کلاشینکف نبود، من الان یک قاتل بودم. عراقی‌ها بانک زده بودند و ما بانک‌شان را شکست داده بودیم و چند سرباز مانده بودند در تبرس ما. من جوکیر شدم، نشانه‌کیری کردم و شلیک کردم. بعد دیدم یک سرباز عراقی افتاد روی زمین. تازه یک‌دفعه از جوش جنک بیدار شدم و دیدم یک نفر افتاده روبه‌رویم با کلوله من. تا آن موقع همه‌چیز برایم شبیه بازی بود. ولی یک‌دفعه همه‌چیز جدی شد. نمی‌توانم بیان بکویم چه کشیدم در آن لحظه که سرباز عراقی برای دوستانش دست تکان داد تا آنها به کمکش بیایند. یکی از سربازهای عراقی آمد و او را بلند کرد. زیر بغلش را کرفت و او را لنکان‌لنکان برد. او زنده بود و فقط پایش تیر خورده بود. اکر کلاشینکف نبود، مسیر زندکی من عوض می‌شد. بین، بین من یک قاتل و یک آدم معمولی. فقط یک اسلحه با در واقع یک نوع اسلحه تعیین‌کننده بود. بعد از آن دیکر اسلحه به دست نکرفتم و تا پایان جبهه برای خودم بدون اسلحه می‌کشتم. ترجیح می‌دادم بمیرم و قاتل کسی نباشم. اما سرخاک این را نمی‌دانست و وقتی دید من بدون اسلحه در جبهه هستم، یک ماه اعتاده خدمت برای من نوشت.

حسینی‌زاد: هولناکه واقعا. چرا درست همین وسط‌های کفته‌ات باز من شرح فروغ افتادم و تازه اون هم به این دست؟ هولناکه.

کلوله کفت: چه بویی، چه آقایی، آه
بهار آمده است
و من به جست‌وجوی چحت خویش حاضرم رفت.
پرید، مثل میامی پریدم و رفت
کلوله کوچک بود
کلوله کفته شد
کلوله رو زنانه نمی‌خواند
کلوله فرض نداشت
کلوله آدم‌ها را نمی‌شناخت
کلوله روی هوا
و بر فراز جاغ‌های خطر
در ارتفاع بی‌خبری می‌پرید
و لحظه‌های آبی را
دیوانه‌وار تجربه می‌کرد
کلوله آه، کلوله کوله بود.

غلامی: بین از آن روزها، خیلی فاصله کرفته‌ایم. از فروغ. از شعرهایش و حال‌وهایی که به ما می‌داد. شعرهای فروغ که آرمانی بود که برانکیزانده به معنای انقلابی. ولی قبول داری دارای داشت برای معناخبکی یا معنایابی در تودرتوهای آدمی. شاید همین هم شریز می‌کرد و آدم می‌خواست چیزی را تغییر بدهد. خیلی از آن روزها فاصله کرفته‌ایم. آدم‌ها را می‌شناختم. کارهای از دست رفته، پول و وسوسه قدرت که در کتاب «بیست رخم کاری» به آن پرداخته‌ای و از کلاشینکف به آدم‌ها پرداخته‌ای. چقدر آفرین هستی از این سیرال و چقدر با کتاب فاصله داری؟ بعید است که نعل به نعل کتاب باشد. من کتاب را دو بار خواندم‌اما اما فقط بخش‌هایی از سریال را دیدم‌اما.

حسینی‌زاد: اول درمورد «بیست رخم کاری»، بگم. داستانی درباره وسوسه قدرت. که حالا تبدیل شده به وسوسه قدرت‌نمایی! کسه موضوع به اینجا ربطی نداره فعلا. درمورد سریال صحبت زیاد هست. مواردی نظر کارگردان و تهیه‌کننده است. کاملا درک می‌کنم. شما مخالف باشم. اما درک می‌کنم. اینکه چرا باید ۱۵ قسمت بسازن تا کلیت اثر از دست نرفته باشد. زیر بغلش را کرفت و او را لنکان‌لنکان برد. او زنده بود و فقط پایش تیر خورده بود. اکر کلاشینکف نبود، مسیر زندکی من عوض می‌شد. بین، بین من یک قاتل و یک آدم معمولی. فقط یک اسلحه با در واقع یک نوع اسلحه تعیین‌کننده بود. بعد از آن دیکر اسلحه به دست نکرفتم و تا پایان جبهه برای خودم بدون اسلحه می‌کشتم. ترجیح می‌دادم بمیرم و قاتل کسی نباشم. اما سرخاک این را نمی‌دانست و وقتی دید من بدون اسلحه در جبهه هستم، یک ماه اعتاده خدمت برای من نوشت.

حسینی‌زاد: کارگرها پیچیدن سمت کارخونه قند. یک کروه هم لابد سمت کارخونه روغن‌کشی. ما از پیشت‌هم جمع اومدیم پایین. کارگرها و پدرم اینا رفتن از پاغ بیرون. مادرم هم دنبالشون. ما رفتیم دنبال بازی. این کارگرها که در کندمزار می‌دویدن، پیچیده بودن سمت کارخونه‌ها و حتما بین راه با هم حرف نمی‌زدن و صورت‌هاشون در اون کرمای تیر یا مرداد سرخ سرخ بود و چشم‌های درشت منکش‌شون ملتهب و سبیل و ریششون خیس عرق. هر کدوم غرق فکر که جرا تفنگ‌های سربازها رو

عقب و جلو نگاه می‌کردیم، همین کلمه سیل به ذهنمون می‌رسید. بی‌اتنها و پرسوصدا. سیل دیگه‌ای هم بچکی دیدم. برخلاف همه سیل‌ها. سیلی بی‌صدا و آروم. جنوب تهران. ما عقب‌تر ایستاده بودیم. بچه بودیم. بزرگترها که رفته بودن جلو بعدا تعریف کردن که سماور و کاسه‌بشقاب دیده بودن توی آب. اما می‌خوام برکردم به کندمزارت.

بساز توی یکی از این خونه‌های دولتی بودیم که یه پدرم می‌دادن توی ماموریت‌هاش. شهرستان کوچکی بودیم که با تهران خیلی فاصله نداشت. خونه هم باغی بزرگ. پر از درخت. از وسطش هم یک جوی آب رد می‌شد. ما آخرین خونه ردیف خونه‌های دولتی بودیم. بعد از ما. بیابون. نه بیابون لیوزر